

ترجمه‌ی : ابراهیم گلستان

## — از نامه‌های فلویز

« آنچه پس از این چند سطر می‌آید ، برگزیده است از نامه‌هایی که گوستاو فلویز در طی بیش از سی سال نوشته است . اندیشهٔ بقارس در آوردن این نامه‌ها زمانی زائید که با آشنائی گفتگویی بود دربارهٔ زندگی کانی :

آشنای من خلقی خاص دارد . می‌پندارد در دنیا است ، لیک در گوشه‌ای از دنیا است . در زاویه‌ای از دنیا می‌زید که بیشترش را خود ساخته و بیشتر مردمانش را خود برگزیده . و ناچار دنیای او همهٔ دنیا نیست ، دنیای حاصل نیست ، دنیا نیست ناهماهنگ ، بی تعادل ، دنیا نیست دوبعدی که در زایش چشم انداز است و پهنایش لحظهٔ امروز او - دنیای محروم از بعدی دیگر ، محروم از آن بلندی یا ژرفائی که بتواند آفاق دیگر و زمانهای دیگر را در بر بگیرد .

او دیر و زش را نمی‌شناسد چون کمش کرده است ، ازش جدا شده است ، و فردایش را نمی‌بیند چون آنرا برایش زوددهاند ، ازش ربوده اند . و اکنون تنهایی است در تنگنایی ، که از گذشته حزنی دارد و از آینده یاسی . و چنان غرور انسان بودن دارد که کم بدرماندگی اذعان می‌آورد . زاویهٔ زندگی را همچنان مردمی انباشته است ( و از این مردم آن حصه از خصالشان را برداشته است ) که خوبستن پیش آنان پاك و بزرگ و از گوهری دیگر بیابند - و جبران درماندگی خویش ، از پستی و چرکی نیمی درست ، نیمی خیالی دیگران بجوید .

میشود درماند ، یا میتوان درماند ، لیک نباید دیده‌بست . و او بر حیات بزرگ دیده بسته است و خیره بزندگی حقیر بگروزه است . خود را جزئی بفرنج از کل انسان و حیات و آفرینش نمی‌بیند ، خود را کل ساده‌نسی میداند و چنین است که از جمله می‌پندارد غم اختراع اوست .

و با اینهمه پندارها ، او نه دیوی است و نه دیوانه‌ئی ، حاصل لاف‌بصری است وارث راه و رسم‌هایی ناجور به الگوی زندگی قوام نکرده‌ای .

آشنای من - که بگتن نیست بلکه نسلی هم در اینجا وهم

به هر جا که مانند اینجا - نیز هنرمندی است و حیف است که هنرمند  
 حقیر ببیند و حقیر بیاندیشد و حقیر بماند .  
 با او گفت و گو از مردم روزگار بود. شکوه داشت. دیدم آنچه از  
 نامه های فلورن که بخاطر دارم ضمادی بر زخمش تواند بود. این بود که  
 به اندیشه ترجمه آنها افتادم .



این ترجمه ها بر گرفته می است از نامه های استاد . و همینکه  
 کار به انتخاب آید ، ناچار نقطه دیدی باید که در اینجا همان حال و  
 خصال آشنای من است و میل من به دادن یاری فکری به او .  
 لیک برای آنکه ترجمه شکل بهم بسته ای داشته باشد من با  
 انتخابی خاصه در خورد آن گفتگوی دوستانه بس نکردم و کوشیدم برگزیدن  
 آنها صحنه می شود برای نمایش زندگی و اندیشه و کار مردی که خوب  
 می نوشت و پاک بود و دقیق بود و غم داشت و استاد است . مترجم

## به کور کودو کازون

روئن - ۲۲ ژانویه ۱۸۴۲

استاد عزیزم !

پیش از هر زمان نیاز بگفت و گوئی باشما ، به خرد شما و به دوستی شما دارم .

وضع من بحرانی است و آخرین باری که یکدیگر را دیدیم ، شما ملتفت این وضع شدید . من مطلقاً به شما صادقم و میتوانم باشما صحبت کنم . نه انگار که معلم مدرسه من بوده اید ، بلکه چون جوانی بیست ساله که در يك گوشه دنج بامن نشسته باشد .

دارم درس میخوانم . یعنی کتابهای حقوقی را خریده ام و نامم رادر دانشکده ثبت کرده ام . تاچندی دیگرهم شروع خواهم کرد و درماه ژوئیه امتحان خواهم داد . من همچنان سرگرم آموختن و خواندن لاتین و یونانی هستم و شاید همیشه هم چنین بمانم . به طعم این دوزبان کبیر عاشقم ؛ پیش من «تاسیتوس» نقش برجسته ئی مفرغین است ، و «هر» زیبایی مدیترانه را دارد : همان موجهای صاف و آبی ، همان خورشید ، همان افق . ليك عشق دیرینم پیوسته میان اندیشه هایم میجهد ، و هر گاه یادداشتی میکنم ، قلم از دستم میگیرد و هر وقت کتابی میخوانم آنرا ازم میرباید . همان وسوسه دیرین من : نوشتن !

در نتیجه کاری از پیش نمی برم ، هر چند بسیارزود برمیخیزم و کمتر از هر زمان بگردش میروم .  
 به لحظه تصمیم رسیده ام . باید با پیش روم بپاس : همه چیز رودررویم است ؛ مسئله مرگ و زندگی است . همینکه فکرم را یکسره کنم ، چیزی پیشدارم نتواند شد و اعتنائی به سوت و هو همه مردم دنیا نخواهم کرد . . . .  
 حس نمیکنم که برای دنیای پیش پا افتاده مادی ساخته شده باشم . برعکس ، ستایش من برای شاعران روز بروز افزوده تر میشود ، و در آنان مدام نکته های می یابم که در گذشته ندیده بوده ام . دقت کلام آنان براستی شگرف است . و اینست تصمیم من .  
 خیال سه داستان دسر دارم که نوع هر يك از دیگری کاملاً جداست و هر کدام را باید کاملاً باب خودش پروراند . نوشتن این داستانها کافی خواهد بود که بمن ثابت کند آیا قریحه ئی دارم یا نه .

هرچه سبک و اندیشه وحس دارم در آنها خواهم گذاشت و آنگاه  
خواهیم دید .

به آلفرد لوپواتون  
ژن - اول مه ۱۸۴۵

بد کردم نرفتم پیش کنسول فرانسه کارتی بگذارم . راه خوبی بود برای  
سرشناس شدن نزد اولیای امور، و شاید گرفتن نشان لژیون دونور. راهش  
اینست . بیا حسن شهرت پیدا کنیم ، پیش برائیم و بسالا رویم . بفکر  
مقام باشیم...

از راه پاریس تا سه هفته یا یک ماه دیگر به شهر خودمان « روتن »  
خواهم رسید . به روتن خودمان که در هر کوچه اش دلمرده بوده ام و در هر  
خیابانش خمیازه پگری کشیده ام .

میفهمی از چه میترسیدم ؟ می بینی ؟ ... وقتی بسفر میروم ... میخوام  
آزاد و مستقل و تنها ، یا باتوباشم . کس دیگر فایده ندارد . دلم میخواد  
بتوانم بخوابم و وقتی راه میافتم ندانم کی برمیگردم . تنها از این راه است  
که می توانم بگذارم اندیشه هایم با گرمای خویش سیلان یابند ، بی سدی  
و منعی . آنوقت است که بخودی خود وقت اوج گرفتن و بجوش آمدن  
خواهند یافت .

سفر باید کاری جدی باشد ، بجز این چرندترین و نابخردانه ترین  
کارهای زندگی خواهد بود . اگر میدانستی مردم ، بی آنکه بخواهند چه  
حس حرمانی بن میدهند ، اگر میدانستی چه چیزها که از من کاسته و کم  
میشود ، به خشم میآمدی هر چند که چون «مرد خردمند» لاروشفو کوچی  
ترا خشمگین نمی کند .

... زمانی بود که می بایست بیش از آنچه امروزه دارم ، اندیشه  
میداشتم ؛ شاید بایستی بیشتر به عقل سیر می کردم ، و کمتر سرسری نگاه .  
اما اکنون به سادگی و ساده لوحی چشم بهر چیز میگشایم ، که شاید بهتر  
هم باشد ...

داستانی که مینوشتی بکجا کشید ؟ ازش راضی هستی ؟ ... تنها بهتر  
بیاندیش ، به هنر و بس ، چرا که هنر جامع است . به عقیده من کوشش در  
راه هنر اراده خداست .

به همو

میلان سیزدهم مه ۱۸۴۵

من عشق به عتیق در استخوان دارم و تا عمق وجودم را هیجان میگیرد  
هر زمان که میاندیشم سینه کشتی های رومی روزگاری موجهای دگرگون  
ناشونده همواره نا آرام این دریای همیشه جوان را میشکافته اند .

شاید اقیانوس آبی تر باشد . اما نبودن مد که روز را فواصلی منظم  
دهد ؛ از یاد تو میبرد که گذشته چه دیرینه است و چه قرنها که میان تو و  
کلتوباتر خوابیده .

کی میشود که من و تو برویم و روی شنهای اسکندریه بسینه بیفتیم ،  
یا زیر چارهای «هلپونت» بخواب رویم ؟  
که دلردگی ترا کشت ، هان ؟ از خشم میترکی ، از اندوه درتابی ،  
خفه میشوی ؟ صبور باش ای شیر صحرا ! من هم در حال خفه شدنم ، مدت هائی  
است مدید .

دیوارهای اتاقم در کوچه «است» هنوز بیاد دارند که در تنهائیم چه  
دشنامها که دادم و چه لگدها که بر زمین کوفتم و چگونه گاهی نمره کشیدم  
و زمای خمیازه .

به ریه هایت یاد بده نفس کوتاه بکشند ، تا زمانیکه پا بر قله های  
بلند می نهی و باید در توفان دم زنی ، باشادی بسیار گشایش یابند .

بیاندیش ، کار کن ، بنویس ، آستین هایت را تا شانۀ بالا زنی و مرمرت  
را بتراش ، مانند کارگر خوبی که هرگز سر بر نمیگرداند ، عرق میریزد  
و زحمت میکشد و لبخند میزند .

افسار فرشته الهامت را آزاد بگذار و به خود میندیش تا بشگفتی  
دریابی که فکرت چگونه هر روز وسعتی تازه میگیرد .

تنها راه حذر از ناشادی محصور کردن خویش است به هنر و جان دادن  
به هر چه که دیگر غرور اگر بر بنیائی سترگ باشد ، جبران هر خسارت است .  
برای من همه چیز کمابیش خودش بوده است از زمانی که سر تسلیم  
نهادم به همیشه بد بودنشان .

نمی پنداری که بسا چیزهاست که من ندارم ، که دلم میخواهد دستبازی  
یک میلیونر را داشته باشم ، دلنرمی یک عاشق را حس کنم و شهوت یک لذت  
پرست را دریابم ؟

لیکن نه برای ثروت آه میکشم ، نه برای عشقی و نه برای تن و یسکری .  
مردم از میان روی من متحیر اند . من بزندگی روزمره وداع نهائی گفته ام .

ازین پس آنچه میخواهم پنج شش ساعت آرامش است در اتاقم ، آتشی در زمستان و دوشمی برای شبهایم .

تو مرا دلگیر میکنی . ایدوست عزیزمهربانم ، دلگیر ؛ وقتیکه از مرگ خود میگوئی .

بیندیش که چه بر سر من میآید چون روحی سرگردان خواهم شد ، چون پرندهئی که فراز سیلابها میپرد ، بی آنکه سنگی یا سبزهئی یابد که بر آن بال خسته اش بیاساید ...

دلم میخواهد قصهئی را که در این مدت جدائی نوشتهئی ببینم . در چهار پنج هفته همه اش را باهم خواهیم خواند ، باهم ، تنها ، بفرغت ، دور از دنیا و بورژواها ، چون خرسهای زندانی ، وزیر پوست کلفت سه قشری خرسانه مان خواهیم خرید . من هنوز بفکر آن داستان شرقی خودم هستم که در زمستان آینده خواهم نوشتش .

... يك پرده نقاشی از «پروگل» دیده ام که «سوسه من انتوان» نام دارد . ازین بفکر افتادم که موضوع را برای يك نمایش بنویسم ؛ اما مرد اینکار نیستم . دلم میخواهد ثروت سرشاری بدهم و این پرده را بگیرم هر چند بیشتر کسانی که دیده اند آنرا نقاشی بدی میدانند .

به همو کرواسه سپتامبر ۱۸۴۵

منتظر خواندن قصه «چکمه جادو» ی توهستم . پیوسته کار کن ، بی امان هر چه میتوانی بنویس ، هر چه که فرشته هنرت برایت میآورد . ازو بهتر مادیانی سراغی ندارم که عالیترین داهوار سفر زندگی است . وقتی می نویسی بار وجود دیگر بردوش سنگین نمی ماند . ساعت های نفس بریدگی که از پس می آیند و تا توانایمان بازنگشته ، ساعت های دهشتند . اما چه میتوان کرد ؟ دو جام سر که ویک جام می بسی بهتر است تا آب رنگ زده .

من دیگر شورنا آرام جوانی را ندارم و تلخکامی ادواری من رفته است و همه اکنون در رنگی خنثی بهم آمیخته اند که در آن هر چیز شکسته و درهم است .

می بینم که دیگر انگار هرگز نمی خندم . دیگر هم غمگین نیستم . پخته ام .

از وقار من سخن میگوئی ، دوست دیرین ، و غبطه آنرا میخوری ؟ این سنگینی برآستی شکفت آور است . من بیمارم ، عصیم ، هر روز اسیر

لحظات یشار دلپره ام . زنی ندارم ، محفلی ندارم ، هیچ يك از بندهای این دنیای پست را ندارم . آهسته بکار خود سرگرمم و مانند کارگری خوب که آستینهایش را بالا زده و بر پیشانی‌اش عرق نشسته و در باران و برف ، تکرک و توفان ، چکش برسدان میکوبد .

در آن روزگار گذشته من چنین نبودم . تغییر بوجهی طبیعی روی داد . نیروی اراده در آن تأثیری داشت و امیدوارم که بیشتر رهنوم باشد . تنها ترسم از این است که مبادا عزم سست شود ، چرا که روزهای پیش می‌آید که لغتی من بو حشتم میاندازد .

اما گمان میکنم يك چیز را بدست آورده‌ام ، چیزی بزرگ‌تر ، و آن اینکه برای مردمی چون ما خوشی در مغز باید باشد و نه در جایی دیگر . طبع واقعیت را بیاب و خود را بدان هماهنگ کن ...

بکن آنچه‌انکه من میکنم . پیر از دنیای بیرون و زندگی کن مانند خرس قطبی - همه چیز به جهنم - همه چیز و از آن جمله خودت ! همه چیز بجز فراست و هوش ، مغزت .

چنان شکافی اکنون میان من و دیگر دنیا است که گاهی از شنیدن ساده‌ترین و طبیعی‌ترین نکات حیران میگردد . پیش پا افتاده‌ترین کلمه‌ها گاهی سبب شکفتی بی‌پایانم میشود . حرکات و بیانهایی هست که از شان سردر نمی‌آورم ، همین .

و حماقت هائی می‌بینم که کله ام از آن بچرخ می‌افتد . هرگز ، به دقت ، گوش داده‌ای به کسانی که بزبانی بیگانه سخن می‌گویند که تو از آن کلمه‌ای نمی‌فهمی ؟ من چنین حسی دارم . اما این بهت‌زدگی را معنوی ... هر چیز که دیر زمانی بنگریش ، گیرا میشود .